

بِسْمِ اللَّهِ  
الرَّحْمَنِ  
الرَّحِيمِ

این اثر ترجمه‌ای است از

**The Women Are Up to Something**

How Elizabeth Anscombe, Philippa Foot, Mary Midgley, and Iris Murdoch Revolutionized Ethics

**Benjamin J.B. Lipscomb**

Oxford University Press, 2021



# این زن هاری‌گه به کفش دارند

انقلاب الیزابت آنسکوم، فیلیپا فوت، مری میجلی و  
آیریس مرداک در فلسفه اخلاق

بنجامین لیپسکوم

ترجمه علیرضا شفیعی نسب

لیپسکوم، بنجامین ج.، براکس ورت، J. Lipscomb  
Bruxvoort

این زن‌ها ریگی به کفش دارند: انقلاب الیزابت آنسکوم، فیلیپا فوت،  
ماری میچلی و آیریس مرداک در فلسفه اخلاق / بنجامین لیپسکوم؛  
ترجمه علیرضا شفیعی نسب؛ ویراستار فرشته هدایتی.

سرشناسه

عنوان و نام پدیدآور

مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

شابک

رده بندی کنگره

رده بندی دیویی

شماره کتابشناسی ملی

ترجمان علوم انسانی، ۱۴۰۳.

۳۰۴ ص.: مصور؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.

۹۷۸-۶۲۲-۵۷۳۴-۴۱-۸

۱۴۰۲۹ ل/ B۱۰۵

۱۹۲

۹۳۸۰۶۳۶



مجموعه بیرون برج عاج

## این زن‌ها ریگی به کفش دارند

انقلاب الیزابت آنسکوم، فیلیپا فوت، مری میچلی  
و آیریس مرداک در فلسفه اخلاق

بنجامین لیپسکوم

حامد قدیری

ترجمان علوم انسانی

محمد مهدی پور

علی کریمی

فرشته هدایتی

صادق رهبری

هادی عادل خانی

علی کریمی

نویسنده

مترجم

ناشر

مدیر تولید

سروراستار

ویراستار

دیزاین یونیفرم و جلد

صفحه آرا

نمونه خوان

چاپ

نوبت چاپ

شمارگان

حقوق چاپ و نشر در تمام

قالب‌ها اعم از کاغذی،

الکترونیکی و صوتی

انحصاراً برای انتشارات

ترجمان علوم انسانی

محفوظ است.

پست الکترونیکی

tarjoman.nashr@gmail.com

فروشگاه اینترنتی

www.tarjomaan.shop



بنجامین لیپسکوم استاد فلسفه دانشگاه هاتون و  
متخصص نظریه اخلاقی معاصر است. او فارغ التحصیل  
دانشگاه نتردام است. این اولین کتاب اوست.

◀ مکاشفه‌آمیز.

## Prospect

◀ لیپسکوم اثری ممتاز دربارهٔ تاریخ اندیشه‌ها و شخصیت‌ها نوشته است؛ کتاب او دقیق و با ظرافت نوشته شده است.

تامس نیگل

◀ یک زندگی‌نامهٔ گروهی با طراوت... لیپسکوم وقایع را بر محور دوستی روایت می‌کند و از اسناد جدید منتشرشده به‌خوبی بهره می‌برد.

PUBLISHERS  
WEEKLY



|     |                                                 |
|-----|-------------------------------------------------|
| ۹   | پیشگفتار                                        |
| ۱۵  | یادداشتی درباره نام‌ها                          |
| ۱۷  | [۱] فکت‌ها و ارزش‌ها                            |
| ۳۹  | [۲] آکسفورد در زمان جنگ                         |
| ۶۷  | [۳] دختران ۱۹۱۹                                 |
| ۹۳  | [۴] بازگشت فیلسوفان                             |
| ۱۱۹ | [۵] تشخیص مرداک                                 |
| ۱۴۹ | [۶] الیزابت آنسکوم در برابر زمین و زمان         |
| ۱۸۳ | [۷] محفل اساتید سامرویل                         |
| ۲۱۱ | [۸] بیرون جستن از روی دیوار                     |
| ۲۴۹ | [۹] «زمان، همچون دریا...»                       |
| ۲۸۹ | ضمیمه تصاویر                                    |
| ۳۰۳ | تقدیر و تشکر، کتاب‌شناسی،<br>یادداشت‌ها و نمایه |

تقديم به

ماری لیپسکوم، سوزان لیپسکوم، جوزفین لیپسکوم  
و یاد و خاطرۀ باربارا لیپسکوم



## پیشگفتار

روزی از روزهای مارس ۲۰۱۰. صبحی سرد و استخوان سوز. گذرگاهی در ضلع جنوبی پارک جزموند دین. قسمت شمالی مرکز نیوکاسل. آنجا پرسه می‌زدم، گاهی پا سست می‌کردم و چشم می‌گرداندم تا جنبنده‌ای ببینم. بیشتر پرنده به چشم می‌خورد (این پارک به آوازهای صبحگاهی پرندگان شهره است)، اما چند پستاندار هم بود: تعدادی سنجاب و یک روباه شهری تنها. جایی در سمت غربی رودخانه، برای ناهار دعوت بودم. اما تا همین جای کار هم از مهمان‌نوازی میزبانم، میجلی، لذت برده بودم.

ماه دسامبر، نشانی میجلی را از ناشرش جویا شده بودم و نمی‌دانستم تمایلی به گفت‌وگو دارد یا نه. برای میجلی توضیح دادم که می‌خواهم کتابی دربارهٔ او و سه دوستش بنویسم: الیزابت آنسکوم، فیلیپا فوت و آیریس مرداک. پس از سال‌ها مطالعه دربارهٔ این چهار فیلسوف، تازه فهمیده بودم که در آکسفورد با هم بوده‌اند. حالا تصمیم داشتم کتابی درباره‌شان بنویسم. هم به زندگی و رفاقتشان علاقه‌مند بودم و هم اندیشه‌هایشان: اینکه چگونه فلسفه اخلاق ضدواقع‌گرای مردان هم‌عصر خود را به چالش کشیده و بدیلی ساخته و پرداخته‌اند. به او گفتم که قرار است چند ماه در انگلستان بمانم و، در لندن، یک ترم به‌عنوان استاد مدعو در کالج تدریس کنم. هنوز نمی‌دانستم چه بپرسم، اما سؤالی اساسی‌تر وجود داشت: آیا او حاضر به همکاری می‌شد؟

بیش از هر کسی، میجلی بود که برای انجام این پروژه به من انگیزه داده بود. شرح حالش تحت عنوان جغد مینروا<sup>۱</sup> را که می‌خواندم، این ایده به سرم زد. میجلی اگر

---

1. The Owl of Minerva

رمان‌نویس هم می‌شد چیزی کم از دوستش آیریس مرداک نداشت. جغد مینروا کم از رمان‌های درجه‌یک ندارد و درخشان و بامزه و خردمندانه است. ماجرای را که می‌خواهم تعریف کنم اولین بار در همین کتاب خواندم، ماجرای چهار زن که پیشینه و طبعشان زمین تا آسمان با هم تفاوت داشت، اما دست‌در‌دست هم و رفیقانه کاری کردند انقلابی و تحول‌آفرین. میجلی می‌نویسد «در روزگاری که آشوب و هیاهویی نیست، بخش زیادی از اندیشه‌های ارزشمند زنان به هدر می‌رود، چون گوش شنوایی نیست» و توضیح می‌دهد چه شد که او و آنسکوم و فوت و مرداک، تقریباً بدون اینکه الگویی داشته باشند، سر از فلسفه درآوردند. روزگاری که او و دوستانش به دانشگاه رفتند روزگار آرام و بی‌تباتی نبود. آتش جنگ جهانی دوم زبانه می‌کشید و هر روز مردان کمتری در آکسفورد دیده می‌شدند. بهترین اساتیدی که مانده بودند دیگر زیاد دانشجوی مرد رده‌بالا نداشتند. هم‌وغمشان شده بود میجلی و دوستانش که از باهوش‌ترین زنان انگلستان و تمام جهان غرب بودند.



من، علاوه بر اینکه از شرح حال میجلی الهام گرفتم، مدیون شخصیت سخاوتمندش نیز هستم. همین‌که نامه‌ام به دستش رسید، پاسخ داد و گفت با کمال میل حاضر است با من به گفت‌وگو بنشیند. گفت می‌توانم با قطار از لندن به نیوکاسل بروم و با او در خانه‌اش دیدار کنم، طبقه همکف خانه‌ای تراس‌دار نزدیک پارک جزموند دین. گفت تمام روز مهمان او هستم، نگران نباشم. تاریخی مشخص کردیم. قاعدتاً باید مطابق میل هم صحبت نود و چند ساله‌ام رفتار می‌کردم، بنابراین قطاری زود هنگام از کینگز کراس به نیوکاسل رزرو کردم و بلیط دیرهنگامی هم برای بازگشت گرفتم.

وقتی به میجلی گفتم ساعت ۹ به نیوکاسل می‌رسم، کمی شگفت‌زده شد. طبیعتاً خیال می‌کرد خیلی که زود برسم بعد از ساعت ۱۲ باشد. خیالش را راحت کردم که می‌توانم تا ساعتی که برای او مقدور باشد با کمال میل شهرگردی کنم. گفتم بار اول است به شمال می‌آیم. این را که گفتم، فوراً مسیری برای شهرگردی برایم ترسیم کرد:

اگر هوا خوب بود، باید اول بروی سمت اسکله (که پنج دقیقه بیشتر با ایستگاه فاصله ندارد). برو آنجا به پل‌ها نگاه کن، از پل دوطبقه استیونسون که سال ۱۸۴۲ ساخته شده تا پل جدید و زیبای میلنیم. اگر بتوانی بعد از اسکله از راه خیابان

ساید و گری بیایی، مرکز شهر کلاسیک و زیبایی اینجا را می بینی، که گل سرسبدش لرد گری، طراح لایحهٔ اصلاحات، است که روی ستون بزرگی قرار گرفته.

موزه‌های هنر محلی را هم معرفی کرد، اما در پایان حرفش گفت «هر وقت آمدی قدمت روی چشم». بعداً بود که از جزموند دین گفت.

بالاخره، قبل از ظهر رسیدم. میجلی قبل از هر کاری برایم ناهار آورد، پنیر با نان تست و سوپ عدس. در آشپزخانهٔ کوچکی پشت خانه‌اش، دور میز نشستیم و گرم صحبت شدیم، سپس به کتابخانه رفتیم که به خیابان مشرف بود. تمام طول بعدازظهر از من پذیرایی کرد، با چای و بیسکویت‌هایی که داخل یک قوطی حلبی بودند. هر دو حساب زمان را از دست دادیم، البته شاید هم او از سر لطف به روی خودش نمی‌آورد. یادداشت‌های آن روزم چیز دندان‌گیری نیست. آخر هنوز درست نمی‌دانستم چه ببرسم. اما طی دو سال و نیم بعد دو بار دیگر نیز زحمتش دادم. یک روز، مرا با دسته‌ای سند که از کشورهای خود درآورده بود به کتابخانهٔ محلی فرستاد تا اسکن بگیرم و بعداً از آن‌ها استفاده کنم. هربار هم ناهار و چای و بیسکویت می‌خوردیم.



این کتاب دربارهٔ قدرت تلاقی شرایط و شخصیت است: دربارهٔ چهار نفر که در زمان و مکان مناسب (و جمع مناسب) قرار گرفتند تا کارهایی بی‌سابقه و تحول‌آفرین انجام دهند. چه شد که آنسکوم، فوت، میجلی و مرداک همه مسیری را پیمودند که عملاً هیچ تابلوی راهنمایی نداشت؟ چگونه با وجود تمام تفاوت‌هایشان دوشادوش هم ماندند؟ چگونه پا به پای وادی اندیشه‌هایی نهادند که تضاد چشمگیری با تفکرات تقریباً تمام اطرافیانشان داشت؟

این افراد در آن روزگار از دو جهت بیگانه به شمار می‌آمدند؛ هم اینکه در رشته‌ای که تقریباً صداندرصد مردانه بود زن بودند و هم حامیان رهیافتی به فلسفهٔ اخلاق بودند که به شدت از مذهب افتاده بود. هنگامی که کار خود را آغاز کردند، دیدگاه رایج میان فیلسوفان اخلاق این بود که هیچ چیز به صورت عینی خوب یا بد، درست یا غلط و مهم یا بی‌اهمیت نیست. بلکه تمام این ارزش‌ها فرافکنی‌اند، جلای نازکی که بر تن این دنیای بی‌ارزش می‌زنیم. طبق این دیدگاه، حقایق اخلاقی فاقد هرگونه مبنای عینی‌اند. به قول ریچارد هیر،

نظریه‌پرداز سرشناس آن روزگار، «تا آنجا که از من برمی‌آمده، خودم راه زندگی، معیار ارزش‌ها و اصولم را انتخاب کرده‌ام. درنهایت تمام ما باید برای خود انتخاب کنیم و هیچ‌کس نمی‌تواند این کار را برای کس دیگری انجام دهد».<sup>۱</sup> این دیدگاه فقط مربوط به فلسفه اخلاق نبود؛ نگرشی بود درباره دنیایی که در آن زیست می‌کنیم، درباره آنچه واقعی است. این را یگانه اندیشه مدرن و پذیرفتنی می‌دانستند.

چهار دوست قصه ما تشخیص دادند که این نگرش موج روشن‌فکرانه‌ای بیش نیست. بنابراین راهی بدیل طراحی کردند: حقایق اخلاقی وجود دارد که نشئت گرفته از ماهیت متمایز گونه ماست، برآمده از آنچه انسان اگر بخواهد کامروا شود به آن نیاز دارد. آن‌ها در این راه از منابع باستانی مغفول (افلاطون و به خصوص ارسطو)، و نیز چارلز داروین و جین گودال<sup>۱</sup>، بهره گرفتند تا نشان دهند که ما آن قدرها که می‌پنداریم استثنایی و بیگانه با دنیا نیستیم. بدین ترتیب ابعاد مختلفی از زندگی این زن‌ها نیازمند توضیح است. اصلاً چگونه به فلسفه راه یافتند و چه تصویری از مسیرشان در عالم فلسفه داشتند؟ و یک سؤال دیگر: چه زرهی برای مقاومت در برابر اجبار به هم‌نوایی فکری به تن کرده بودند؟ و با وجود تفاوت‌های فراوانشان، چگونه از کار یکدیگر بهره بردند و به هم کمک رساندند؟ آن‌ها فراتر از صرفاً یک حلقه یا گروه بودند؛ برای خودشان مکتبی شدند، بی‌آنکه هیچ‌کدامشان دقیقاً چنین قصدی داشته باشد. پس این کتاب به واقع راوی دو داستان است: ابتدا، داستان چهار زن، رفاقتشان و کشمکش آن‌ها برای اینکه جایگاه خود در مقام فیلسوف را در محیطی متخاصم رقم بزنند؛ دوم، داستان دو رهیافت متعارض نسبت به فلسفه اخلاق. این دو داستان به هم مرتبط‌اند. کشمکش مرداک، آنسکوم، فوت و میجلی در راه کسب آوازه تا حدی کشمکشی بود برای رساندن اندیشه‌هایشان به گوش دیگران.

طی نه فصل پیش رو، زندگی درهم‌تنیده این چهار شخصیت را بررسی می‌کنیم: یک رمان‌نویس کولی مسلک و معنویت‌جو؛ یک نوکیش کاتولیک دواآشه با هفت فرزند؛ دختری مرفه و خداناباور؛ و مادری خانه‌دار که سرانجام نخستین عنوان از شانزده کتابش را بعد از پنجاه سالگی نوشت. درعین حال، پروژه ضمنی‌ای را که در کارشان می‌بینم نیز ترسیم می‌کنم.

1. Jane Goodall

این پروژه را باید روایت کرد، پروژه‌ای بود مستمر و روبه‌تکامل، نه چیزی که این چهار زن یک روز هنگام صرف چای در اواخر دهه ۱۹۴۰، هنگامی که در آکسفورد دانشجوی تحصیلات تکمیلی بودند، طراحی کرده باشند. جز این هم نباید انتظار داشت، زیرا آنچه سرانجام بدان دست یافتند جهشی بدیع به خارج از قلمرو اندیشه هم‌عصران و پیشینیانشان بود. شاید بعضی جهش‌های بدیع ناگهان رخ دهند، اما اتفاق رایج‌تر، چنان‌که تامس کون شرح و نشان می‌دهد، این است که افرادی ابتدا پرسش‌هایی درباره پارادایمی غالب را پیش می‌کشند تا مخاطبان این احتمال را در نظر آورند که شاید این پارادایم غلط باشد، سپس دیگرانی به راه‌های بدیل دست می‌یازند، یا شاید هم تکه‌ها و خرده‌هایی از راه‌های بدیل. بعدهاست که توسعه این موارد امکان‌پذیر می‌گردد. جهش به بیرون از تصویری که فیلسوفان نیمه نخست قرن بیستم را شیفته خود کرده بود (تصویری که در آن فکت‌ها و ارزش‌ها ارتباط چندانی به یکدیگر نداشتند) چنین جهشی بود: تغییر پارادایم بود.

پس داستان داستان چهار زن است که در قلمرویی ناشناخته مسیری برای خود ترسیم کردند. داستان داستان رفاقت‌گاهی صمیمی و گاهی پرتنش چهارانسان با پیشینه و عواطفی مشترک اما تفاوت‌هایی اساسی است. نیز داستان این است که چگونه چهار فرد کم‌وبیش بیگانه کورمال‌کورمال به مجموعه‌ای از بینش‌های مناقشه‌انگیز درباره دنیا و نحوه زیستن در آن راه جستند. بینش‌های آن‌ها شاید ما را کمی کمتر خداگونه نشان دهد، اما در عین حال موجب می‌شود ارتباط ما با ذات نیازمند و ژرف‌اندیش خود بیشتر شود.



## یادداشتی درباره نام‌ها

از همان ابتدا که دست به قلم بردم، تصمیم گرفتم سوژه‌هایم را با نام خانوادگی بخوانم. این دوراهی‌ای قدیمی است. آیریس مرداک، در نامه به تهیه‌کننده برنامه‌اش در بی‌بی‌سی، در رابطه با سخنرانی‌ای که با موضوع سیمون وی، نویسنده عارف مسلک فرانسوی، آماده می‌کرد پرسید «اگر برای اشاره به او بگویم سیمون، زیادی خودمانی است؟». اگر از اسم کوچک استفاده کنم، سوژه‌هایم شخصیت‌هایی ملموس‌تر می‌یابند و مشکل نام خانوادگی بعد از ازدواج و قبل از ازدواج هم حل می‌شود. اما پس از مشورت با افراد معتمد، به این نتیجه رسیدم که استفاده از اسم کوچک خیلی خودمانی است، دست‌کم برای من. پس من ماندم و مشکل تغییر نام‌ها. الیزابت آنسکوم، فیلیپا فوت، مری میجلی و آیریس مرداک همه متأهل بودند، اما آنسکوم و مرداک بعد از ازدواج نام خانوادگی پدری‌شان را حفظ کردند، هم در عرصه حرفه‌ای و هم زندگی شخصی. اما فوت و میجلی نام خانوادگی شوهرشان را گرفتند. از آنجاکه این زندگی‌نامه گروهی به سال‌های دانشجویی و حتی کودکی سوژه‌هایم برمی‌گردد، می‌دانستم که فوت باید قبل از ۱۹۴۵ بوزانکت باشد و میجلی قبل از ۱۹۵۰ اسکراتن. امیدوارم با ذکر این نکته در اینجا از سردرگمی خوانندگان جلوگیری کنم. نکته پایانی را هم درباره این موضوع بگویم: در یک بستر خاص (اما تکرارشونده) از اسم کوچک استفاده می‌کنم. هرگاه درباره یکی از سوژه‌هایم و مادر یا پدر یا شوهرش و یا درباره مادر و پدرش (اصولاً هر دو فردی که نام خانوادگی مشابه دارند) بخوام بنویسم، اسم کوچک را می‌گویم.





[۱]

## فکت ها و ارزش ها

به من می گویند وقتی همه چیز این قدر سرد و پوچ و بی هدف است چطور می توانی زنده بودن را تحمل کنی؟ خب، به نظرم در سطح آکادمیک این طور است، اما آدم مجبور نیست زندگی اش را هم همین طور کند.

ریچارد داوکینز، گاردین، ۳ اکتبر ۱۹۹۸

### هیچ چیز مثل قبل نمی شود

با دیدن فیلم های خبری بود که آشوبی به دلش افتاد. سپتامبر ۱۹۴۵. جنگ بالاخره تمام شده بود؛ واقعاً تمام شده بود. فیلیپا فوت و شوهرش، مایکل، روز پیروزی بر ژاپن را در لندن گذرانده بودند، اما حالا به جایی برگشته بودند که برای فیلیپا مثل خانه بود: آکسفورد. شاید تا کنون نسبت به آینده مردد بودند و نمی خواستند به این سرعت امید چندانی در دل ببرند، اما حالا همه چیز حل شده بود. بلافاصله پس از جورشدن برنامه پاییزشان، طی مراسمی در چله تابستان در دفتر ثبت کاکستون هال در وست مینستر با هم ازدواج کرده بودند. ساقدوش فیلیپا آن کاب

بود، هم کلاسی‌اش در آکسفورد. مراسم ازدواجشان آن مراسم باشکوهی نبود که والدینش برای دختر خود می‌پسندیدند، اما در میان هیجان و شور دوباره نسبت به آینده، کسی خرده نمی‌گرفت. چرا باید دست‌دست می‌کردند؟ در واپسین ماه‌های کارِ فیلیپا در چتم هاوسِ لندن، مرخصی‌اش محدود بود و (با آنکه داماد، مایکل، هنوز قوای جسمی خود را بازیافته بود) هیچ تضمینی هم وجود نداشت که او را، قبل از پایان خدمت، یک بار دیگر برای اعزام به اطلاعات ارتش احضار نکنند. ماه‌عسل کوتاهی به وست کانتری رفتند و مدت کوتاهی هم در آکسفوردشر کار داوطلبانه انجام دادند (فیلیپا در دورهٔ تابستانهٔ انجمن آموزشی کارگران تدریس کرد)؛ سپس به لندن برگشتند تا به انتظار پایان تابستان بنشینند، چمدان‌هایشان را ببندند و به آینده بیندیشند. حالا هم اینجا بودند: در یک خانهٔ کوچک قرن‌هجدهمی بیرون محدودهٔ نیوکالج. می‌گفتند ادموند هالی هنگام کشف دنباله‌دار مشهور خود اینجا می‌زیسته است. خانه.



سال قبلش آشفته‌بازاری سرسام‌آور و پرتلاطم بود: مایکل در اوت ۱۹۴۴ در فرانسه اسیر شد، گریخت و دوباره وحشیانه دستگیرش کردند، مجسمه و ستون فقراتش شکست، چند ماه بعد طی تبادل اسرا به متفقین تحویل داده شد و زنده ماندنش در هاله‌ای از ابهام بود. اما زنده ماند و سرانجام در اواخر فوریه فیلیپا را دوباره دید و فیلیپا در خانهٔ خود او، که در شرق ایستگاه ویکتوریا بود و چند بلوک با آن فاصله داشت، از او پرستاری کرد تا اینکه رفته‌رفته بهبود یافت. وقتی اندیشیدن به چیزی غیر از جنگ امکان‌پذیر شد، فیلیپا دربارهٔ امکان انصراف از سمت خود پرس‌وجو کرد تا با مایکل بتوانند به آکسفورد برگردند. در سال ۱۹۴۲، پس از فارغ‌التحصیلی، به او شغلی در کالج دورهٔ کارشناسی‌اش، سامرویل، پیشنهاد داده بودند که هنوز هم پابرجا بود. مایکل نیز می‌توانست درس خود را، که در آن وقفه افتاده بود، به پایان برساند.

بهار آن سال، حین اینکه مایکل داشت قوای جسمانی خود را بازمی‌یافت (عملاً راه‌رفتن را بازمی‌آموخت)، فیلیپا هم‌زمان چهار کار انجام می‌داد: شغل ثابتش در چتم هاوس که کمک به یک گروه پژوهشی در زمینهٔ بازسازی اقتصادیِ پسا جنگ بود؛ پرستاری از مایکل؛ ثبت درخواست برای بورس تحصیلی؛ برنامه‌ریزی برای ازدواج و زندگی مشترک.

این دو نفر (و کل کشور) از طریق نخستین تصاویر روزنامه‌ها و فیلم‌های خبری که پخش می‌شد از اردوگاه‌های کار اجباری نازی‌ها مطلع شده بودند. اما ذهن و ایامشان چنان پر از مشغله بود که وقت کاری را نداشتند که خیلی‌ها آن را وظیفه اخلاقی می‌دانستند: مواجهه با تصاویر بوخن‌والد و برگن-بلزن.



تأثیر فرهنگی نخستین فیلم‌های خبری از اردوگاه‌های کار اجباری تکان‌دهنده بود. از زمان جنگ جهانی اول، هیچ چیزی شبیه این به مردم انگلستان نشان نداده بودند. وزارت اطلاعات در دوران جنگ انتشار تصاویر بی‌پرده و با جزئیات را ممنوع کرده بود تا روحیه و اعتماد عموم حفظ شود. یاد پروپاگانداي جنگ جهانی اول درباره «تاراج بلژیک» (و شکاکیتی که بعدها برانگیخت) هنوز در اذهان زنده بود. هنگام انتشار تکه‌فیلم‌های اردوگاه‌ها، حتی بحثی میان خبرنگاران درگرفت که آیا این فیلم‌ها واقعی‌اند. شواهد میدانی قاطعانه‌ای در تأیید فیلم‌ها وجود داشت، اما یک سؤال: آیا واقعاً امکان داشت نازی‌ها چنین کاری کنند؟<sup>۱</sup>

دولت بریتانیا، برای برطرف کردن شک و شبهه‌ها، هیئتی از اعضای پارلمان با نگرش‌های سیاسی مختلف را در ۲۱ آوریل به بوخن‌والد اعزام کرد. اکثر آن‌ها پس از این تجربه هرگز آن افراد سابق نشدند. تکه‌فیلم‌های پخش شده از بازدید هیئت اعزامی منبع تمام فیلم‌های خبری‌ای بود که در پایان ماه آوریل منتشر شد؛ تأثیرگذارترین فیلم اثری بود از کمپانی پتی<sup>۲</sup> به نام «ددمنشی‌های آلمانی» با روایت نماینده محافظه‌کار مجلس، میویس تیت. اعتباری که تصاویر تیت و دیگر نمایندگان مجلس به این فیلم بخشیدند و ارتباط همدلانه‌ای که او و فیلم‌برداران میان زندانیان و بینندگان برانگیختند (تیت با تأکید می‌گفت «آن‌ها هم مثل من و شما هستند») به شکاکیت‌ها دامن نزد، بلکه تجربه‌ای را رقم زد که ذهن و ضمیر کل آن نسل را تحت تأثیر قرار داد. تیت می‌گفت «باور کنید که واقعیت بی‌نهایت بدتر از این تصاویر بوده». بینندگان هم باور می‌کردند. باآنکه بعضی سینماداران نگران بودند که مردم پس از تماشای چنین محتوای هولناکی دیگر آن آدم‌های سابق نباشند، اما نمایش آن به لحاظ اقتصادی برایشان بد نشد. تا هفته‌ها مردم جلوی سینماها صف می‌بستند و فیلم‌های خبری بسیار

1. Pathé

2. German Atrocities

بیشتر از چند روز، که روال معمول بود، روی پرده می‌ماند. هرمیونه، گُنتس رَفرلی، در اواسط ژوئیه، یعنی دو ماه پس از انتشار اولیهٔ تکه‌فیلم‌ها، آن‌ها را در لندن دید. واکنش او نمونه‌ای از نوع واکنش‌هایی است که در آن زمان در مطبوعات عمومی و روزنگارهای رصد توده‌ها منعکس می‌شد: «باورنکردنی و وحشتناک بود. این همه وحشیگری و پلیدی حتی در دورترین خیالات آدم هم نمی‌گنجد. طوری ناراحت شدم که قبل از تمام شدنش بیرون آمدم».<sup>۱</sup>



فیلیپا، در بحبوحهٔ جشن‌های روز پیروزی در اروپا، برنامه‌ریزی ماه‌عسل و تدارکات بازگشت به آکسفورد، تا قبل از اینکه با مایکل در منزل جدیدشان مستقر شوند به تصاویر اردوگاه‌ها نگاه نکرد (یا به قول دوستش آیریس مرداک، واقعاً نگاه نکرد). در منزل جدیدشان بود که یک روز او هم به سینما رفت و پشته‌های اجساد را دید، بقایای سوخته در کوره‌ها یا بسته‌شده با سیم‌های الکتریکی، بازماندگان نحیفی که گیج و منگ تلو تلو می‌خوردند، نوجوانانی با کاسه‌های سوپ رقیق در دست که تا کسی نزدیکشان می‌شد ناخودآگاه به خود می‌لرزیدند. فیلیپا نیز مانند خیلی‌های دیگر شوکه شد.

پس از آن به کالج کِبل رفت تا استاد راهنمای خود، داندل مک‌کینون، را ببیند. به توصیه‌های هیچ‌کس به اندازهٔ مک‌کینون بها نمی‌داد. از سال ۱۹۴۳ هرگاه به آکسفورد می‌رفت با او هم دیدار می‌کرد. حالا دوباره روبه‌روی یکدیگر نشسته بودند، مک‌کینون روی صندلی دسته‌دار پاره‌پورهٔ خود و فیلیپا روی صندلی بهتر و سالم‌تری که مخصوص دانشجویان و مهمانان بود. مک‌کینون هرگز با ادامهٔ سکوت مشکلی نداشت و حالا هم اجازه داد سکوت برقرار بماند. فیلیپا گفت «دیگر هیچ چیز مثل قبل نمی‌شود». مک‌کینون به او نگریست و گفت «بله، هیچ چیز مثل قبل نمی‌شود».<sup>۲</sup>

فیلیپا فوت، حین صحبتشان و بعد از آن گفت‌وگو، هنگام برگشت از دفتر مک‌کینون در یکی از برج‌های سبک نوگوتیکِ کِبل و در حین عبور از راهرویی تاریک، تصمیم قاطعانه‌ای گرفت. به خیلی چیزها علاقه داشت. در درخواست مجددش از سامرویل، پروژه‌ای با عنوان «ایدهٔ جوهر در اندیشهٔ لاک و کانت»<sup>۳</sup> را مطرح کرده بود. اما حالا افکاری هم دربارهٔ فلسفهٔ اخلاق داشت.

1. The Idea of Substance in Locke and Kant

فلسفه اخلاق روزگارِ او برای صحنه‌های هولناکی که دیده بود حرفی برای گفتن نداشت. فلسفه، اگر قرار بود فایده‌ای داشته باشد، می‌بایست بتواند درباره این ددمنشی صحبت کند.

### فکت‌ها و عقاید

مشکل فلسفه اخلاقِ روزگارِ فوت (هرچند خود فوت هنوز واژگانی برای این مفهوم نداشت) این بود که تحت سیطره یک تصویر بود، تصویری مناقشه‌آمیز از آنچه واقعی است و آنچه غیرواقعی است. قدمت این تصویر در ذهنیت غرب مدرن به قرن‌ها پیش بازمی‌گردد: به دوران مدرن متقدم و انقلاب علمی. گروهی از روشن‌فکران اتریشی که خود را حلقه وین می‌نامیدند، و یک استاد دانشگاه جوان آکسفوردی که به وین رفته و حالا با شور و حرارت نوکیشان بازگشته بود، در سال‌های میان دو جنگ این تصویر را صریح و با صلابت تدوین کرده بودند. این تصویر هنوز هم رنگ نباخته و اطراف ما پرسه می‌زند: دوگانه فکت‌ها و ارزش‌ها.



هر سه سال یک بار، سازمان همکاری و توسعه اقتصادی هزینه می‌کند تا نتایج تحصیلی در ۷۹ کشور ارزیابی شود. جدیدترین نتایج، از ارزیابی سال ۲۰۱۸، در اواخر ۲۰۱۹ به انتشار رسید. کشورهای شرکت‌کننده این نتایج را از هر منظری بررسی می‌کنند تا مبنایی برای رضایت یا اصلاح بیابند. اما یکی از نکات آخرین ارزیابی توجهات زیادی را به خود جلب کرد و عناوینی پدید آمد نظیر اینکه «فقط ۹ درصد از ۱۵ ساله‌ها می‌توانند بین فکت و عقیده تمایز بگذارند». ه فوربز، نیویورک تایمز و دیگر نشریات معتبر با انتشار مطالبی شکوه‌آمیز بر این نکته تأکید کردند. این رقم نه درصدی میانگین جهانی است. در بریتانیا و ایالات متحده، دانش‌آموزان عملکرد بهتری داشتند: به ترتیب ۱۱٫۵ و ۱۳٫۵ درصد. هرچه نباشد، این تمایز را معمولاً در مدارس یاد می‌دهند. اما ظاهراً آموزش کارآمدِ آن کار دشواری است. شاید مشکل از سوی دانش‌آموزان یا معلمان نباشد، بلکه خود این تمایز مشکل دارد.

بر اساس برنامه‌های درسی و جزوه‌های معمول (که بسیاری از آن‌ها به صورت آنلاین در دسترس است)، مفهوم فکت ترکیبی از حقیقت و قابلیت صحت‌سنجی است. «فکت به

چیزی صحیح یا واقعی اطلاق می‌شود که شواهد و اسناد و مواردی از این دست در تأیید آن وجود دارد. «فکت چیزی است که از اطلاعات صحیح و واقعی تشکیل می‌شود و می‌توان اثباتش کرد». نکته: «فکت» یک «نشان قطعیت»<sup>۱</sup> است، یعنی هیچ فکت غلطی وجود ندارد، حتی اگر شواهد بسیار مجاب‌کننده باشد. فکت‌ها حسب تعریف صحیح‌اند. دیگر تعاریف رایج هم تفاوت چندانی با موارد یادشده ندارند. بعضی از این تعاریف فکت‌ها را با «واقعیت عینی» پیوند می‌زنند و می‌گویند فکت‌ها مناقشه‌پذیر نیستند. اما این‌ها ظاهراً فقط شاخ‌وبرگ‌دهی به تعاریفی است که قبلاً ارائه شد. اگر بگوییم فکت‌ها به لحاظ عینی واقعی‌اند یعنی گفته‌ایم (۱) صحیح و حقیقی‌اند و (۲) مشاهده‌گران مختلف، فارغ از تفاوت‌هایشان، می‌توانند آن‌ها را تأیید کنند. مثل ایزه‌هایی هستند که می‌توان دیدشان.

تعاریف واژه مخالف، یعنی «عقیده»، تنوع بیشتری دارد. بعضی از نویسندگان می‌گویند عقاید ساحت احساس‌اند: «عقیده بیان احساسات فرد است که امکان اثبات آن وجود ندارد». اما گاهی هم از «باور شخصی» یا «دیدگاه شخصی» یا «ادراک» سخن می‌گویند. منتها در تمام این تعاریف وجه اشتراکی وجود دارد: عقاید بیانِ سوژکتیو<sup>۲</sup>‌اند، یعنی چشم‌اندازهای متمایز افراد. بسیاری از نویسندگان می‌گویند عقاید تجلی «سوگیری»‌اند. این مفهوم در تضاد با عینیت فکت‌ها و رهایی آن‌ها از جنبه هرگونه چشم‌انداز است.<sup>۳</sup> این تمایز چگونه به وجود آمد؟



قدمت تمایزگذاری میان اندیشه‌های مختلف از حیث سطح اعتبار (درجه باور) دست‌کم به زمان افلاطون برمی‌گردد. اما تمایز فکت/عقیده پدیده جدیدتری است که در سال‌های میان دو جنگ در آمریکا پدید آمد و با جنبش جدیدی در راستای ترویج «تفکر انتقادی» برای پرورش شهروندان مسئول مرتبط بود. می‌گفتند تفکر انتقادی سپری است در برابر تبلیغات و پروپاگاندا که پس از تجربه جنگ جهانی نخست و به خصوص پس از انتشار راهنماهای ادوارد برنیز که نسبت به مسائل اخلاقی خنثی بودند، شفاف‌سازی افکار عمومی<sup>۴</sup> (۱۹۲۳)

1. success term

2. Crystallizing Public Opinion

و پروپاگاندا<sup>۱</sup> (۱۹۲۸)، به دغدغه‌ای پررنگ تبدیل شده بود. برنیز با بهره‌گیری از تجربه خود در تولید پروپاگاندا، جنگ و پساجنگ در ایالات متحده - و نظام نظری والتر لیپمن در افکار عمومی<sup>۲</sup> (۱۹۲۲) - خود را به عنوان نخستین مشاور روابط عمومی مطرح کرد. او در کتاب‌های خود توضیح داد که اگر کاری کنیم محصولات یا سازمان‌هایی در ذهن گروه‌ها با نمادهای غنی روان‌شناختی گره بخورد، آنگاه می‌توانیم ذهن آن گروه‌ها را جهت‌دهی کنیم (شاید ذکر این نکته هم خالی از لطف نباشد که او بالاخره خواهرزاده زیگموند فروید بود). کتاب‌های برنیز گیرا، جذاب و تکان‌دهنده بودند و باید کسی به آن‌ها پاسخ می‌داد. آموزگاران و نظریه‌پردازان آموزشی کمر به این کار بستند.

در سال ۱۹۴۰، هوراس موریس و جرج مک‌کیون «موارد منتخب برای آزمودن مهارت‌های مطالعه» را منتشر کردند که بعدها به «موارد منتخب برای آزمودن مهارت‌های مطالعه و تفکر انتقادی»<sup>۳</sup> تغییر نام داد. یکی از چیزهایی که این راهنما از دانش‌آموزان می‌خواست قائل شدن تمایز میان فکت‌ها و عقاید بود. احتمالاً بار اول بود که چنین چیزی رخ می‌داد، اما در اینکه نخستین مورد واقعاً تأثیرگذار بود جای هیچ تردیدی نیست. پیوند میان تمایز فکت/عقیده و تفکر انتقادی تا به امروز در درس‌های تقابل فکت و عقیده جا خوش کرده، حتی هنگامی که اسمی از «تفکر انتقادی» به میان نمی‌آید: «دانش‌آموزان، اگر قرار است راه‌وچاه را از میان سیل رسانه‌هایی که در عمر خود با آن مواجه خواهند شد تشخیص دهند، باید بتوانند آنچه را صحیح و حقیقی است از آنچه صرفاً باور است جدا نمایند. چه در اخبار باشد و چه آگهی‌های بازرگانی یا کتاب تاریخ، تمایز میان فکت و عقیده مهارتی واجب است تا فرد بتواند به شخصی خودآیین تبدیل شود، فردی که مهارت‌های انتقادی لازم را دارد تا ذهن او را به راحتی جهت‌دهی نکنند»<sup>۴</sup>. هرکس بتواند میان عقیده و فکت تمایز قائل شود یعنی آمادگی آن را دارد که شهروندی مسئول باشد. خلط این دو مقوله یعنی فریب خوردن، یعنی اشتباه گرفتن شعبده (چرخش خبری، پروپاگاندا) با واقعیت.

---

1. Propaganda

2. Public Opinion

3. Selected Items for the Testing of Study Skills and Critical Thinking

چنین تمایزی دارای وجهی بدیهی است. در محیط رسانه‌ای دوقطبی و ملعبه‌پیشه (که پدیده جدیدی نیست)، قطعاً کاری ارزشمند است که به مردم یاد بدهیم آغازگاه‌های مشترک (ادعاهایی که می‌توان منطقاً انتظار داشت که طرفین مقابل به آن اذعان کنند) را بجویند و شناسایی کنند و آن را از حدس‌های معقول‌نما، تفاسیر متناقض و پروپاگاندای آشکار تمییز دهند. گرچه در دادگاه‌ها، در خبرنگاری یا در مباحثه زنده سخت می‌توان به عینیت بیشتر دست یافت، اما همچنان هدفی ارزشمند است.

باین حال، تمایز فکت/عقیده، آن‌چنان که به کودکان ارائه می‌شود، فقط کلافی سردرگم‌کننده است. نخست اینکه بچه‌ها هنگام حل تمرین در عمل از هیچ‌یک از دو بخش تعریف «فکت» به عنوان معیار استفاده نمی‌کنند. اگر به یاد داشته باشید، طبق تعریف استاندارد، فکت‌ها (۱) حقایقی‌اند که (۲) می‌توان آن‌ها را اثبات کرد. اما بخش «حقیقی بودن» در این تعریف بیهوده است، زیرا تنها راه ارزیابی اینکه چه چیزی حقیقی و صحیح است بررسی مبانی باور به آن است. نمی‌توان ابتدا یک ادعا را صحت‌سنجی کرد و سپس بررسی کرد که حقیقی و درست است یا نه. پس حقیقی بودن در واقع معیار نیست. معیار واقعی قابلیت صحت‌سنجی است؛ دست‌کم باید این‌طور باشد.

نویسندگان برنامه‌های درسی چندان حرفی از این به میان نمی‌آورند که صحت‌سنجی درست چیست. شاید کارشان عاقلانه باشد، زیرا هرچه بگویند آن‌ها را درگیر بحث‌های قدیمی و بدقلق می‌کند. آیا برهان فلسفی آوردن صحت‌سنجی به شمار می‌آید؟ اثبات ریاضیاتی چطور؟ رسیدن به ساده‌ترین راهکار از طریق استنتاج چطور؟ اشاعه نتایج تجربی اولیه چطور؟ شهادت یک شاهد معتمد چطور؟ هرچه در این باره بگویند لاجرم عقیده محسوب می‌شود. پس انگاره صحت‌سنجی نیز راه حقیقت را می‌پیماید و این نویسندگان چندان از آن استفاده نمی‌کنند، بلکه در عوض سراغ آزمون‌های زبانی‌ای می‌روند که سخنان فکت‌گونه را، بر اساس صفات مورد استفاده، از سخنان غیرفکت‌گونه تمایز می‌دهند. بنابراین کودکان یاد نمی‌گیرند محسنات ادعاها را بسنجند، بلکه فقط می‌آموزند بر اساس نحوه بیان آن‌ها قضاوتشان کنند.<sup>۱۱</sup>



حالا می‌رسیم به خود آزمون‌ها. نویسندگان متعددی فهرست‌های مفیدی از «کلمات سرنخ» یا «کلمات شاخص» ارائه می‌دهند که خوانندگان می‌توانند از طریق آن‌ها فکت‌ها و عقاید را از هم تمییز دهند. مثلاً به کودکان می‌گویند دنبال صفات مربوط به «کمیت، اندازه، سن، شکل، رنگ، خاستگاه، جنس» باشند، یعنی «اطلاعات درباره چیزی که بتوان اثباتش کرد». این‌ها نشانه‌های رایج فکت هستند. اما عقیده بی‌حساب و کتاب را می‌توان از این نشانه‌ها شناخت: صفاتی همچون «زیبا»، «زشت»، «بهترین»، «بدترین»، «گران»، «خسته»، «خوش‌مزه» یا «کریه». تمام این‌ها «احساس شما درباره چیزی» را بیان می‌کنند.<sup>۳۳</sup> فهرست جالب‌تری از «کلمات سرنخ» برای گزاره‌های مورد استفاده در عقاید را هم ذکر کنیم: «باید، گمان، بهترین، بدترین، خوب، درست، غلط، بهتر، باور، احساس، کلمات مربوط به ویژگی‌های شخصیتی». با نگاهی به این فهرست‌ها و تمرینات مرتبط‌سازی همراه آن‌ها، مشخص می‌شود که بچه‌ها باید به چه نتیجه‌ای برسند. برنامه‌های درسی معمولاً با نمونه‌های آسان آغاز می‌شوند تا این تمایز به خوبی برای دانش‌آموزان جا بیفتد. عقاید گزاره‌هایی‌اند مثل «خورشید زیباست»، «کیک خوشمزه بود» یا «جمعه بهترین روز هفته است». کاربرست این فهرست‌ها ساده است: هر گزاره‌ای که دال بر ارزش‌گذاری باشد عقیده است، حتی اگر موجه باشد: «آبراهام لینکلن سخنان توانمندی بود»؛ «او آمادگی جسمانی بیشتری از من دارد»؛ «کشتن عمدی افراد بی‌گناه غلط است».

اگر این نگرش را باور کنیم، یعنی معتقدیم استدلال‌ورزی درباره مسائل ارزش‌گذاری کاری بیهوده است، یعنی تمایز قائل‌نبودن میان موجه و بی‌اساس، ارزش‌گذاری و غیرارزش‌گذاری، واقعی و غیرواقعی. باور به این یعنی اسارت در دست یک تصویر. در این تصویر، قضاوت‌های مربوط به خوب و بد، بهتر و بدتر، باید و نباید، درست و غلط، همه و همه صرفاً پاسخ‌هایی سوپژکتیونند، درست مثل اشتهای تهوع (هیچ‌کس برای اینکه بگوید تهوعش پایه‌واساس محکمی دارد استدلال نمی‌آورد).<sup>۳۴</sup> در این تصویر، چیزی به نام ارزش‌گذاری درست وجود ندارد، زیرا ارزش‌گذاری اصلاً نمی‌تواند درست باشد. در این تصویر، ارزش‌ها هرگز نمی‌توانند فکت باشند.

## جهان توپ‌بیلیاردی

فوت، هنگام تلاش برای هضم آنچه در سینما دیده بود، زیر بار این تصویر نمی‌رفت، هرچند هنوز درست نمی‌دانست چیست. این نیز تصویری قدیمی بود که ابتدا در دوره مدرن متقدم پدیدار شد.

این تصویر در دوران مدرن متقدم آغاز شد، زمانی که فلسفه طبیعی (یا به قول امروزی‌ها، علم) از تصویر ارسطو از دنیای طبیعی فاصله گرفت. ارسطو نیز «تصویری» در ذهن داشت، درست به همان معنایی که در اینجا از این واژه استفاده می‌کنم: مجموعه‌ای از مفروضات پیش‌زمینه‌ای که کم‌پیش می‌آید صراحتاً مدون شوند اما خیال فکری ما را شکل می‌دهند و محدود می‌سازند.<sup>۱۰</sup> اگر این استعاره را کمی بیشتر پیش ببریم، می‌توان گفت چنین تصاویری قاب اندیشه ما هستند.

چنان‌که دانشمندان و مورخان به‌تازگی دارند پی می‌برند، ارسطو یک پژوهشگر تجربی درجه یک بود.<sup>۱۱</sup> اما نظم طبیعت را بسیار متفاوت با مدرن‌ها می‌دید. ما معمولاً در چهارچوب اجسام مادی لخت می‌اندیشیم و نظریه‌پردازی می‌کنیم، اجسامی که نیروهای بیرونی بر آن‌ها تأثیر می‌گذارند. پارادایم ما، از دوره مدرن متقدم، توپ‌های بیلیارد روی میز بوده است. اما ارسطو از اول تا آخر زیست‌شناس بود. حتی هنگام پژوهش درباره آنچه فیزیک می‌نامید (که منظور از آن مطالعه کلی طبیعت بود؛ فیزیس به معنای «طبیعت» است) و، به‌خصوص هنگام پژوهش درباره فلسفه اخلاق یا علوم سیاسی، در چهارچوب ارگانیسم‌هایی همچون گیاهان می‌اندیشید.

گیاهان نیز اجسامی مادی‌اند، ولی این ماده زنده است: ابتدا بذریا چنین است و سپس، اگر شرایط مساعد باشد، به شکلی خودجهت‌یاب رشد می‌کند تا به بلوغ برسد و تولیدمثل کند. سرانجام ضعیف می‌شود و می‌میرد و مواد سازنده‌اش جذب دیگر موجودات زنده می‌شود. عوامل زیادی می‌توانند در این فرایند اختلال ایجاد کنند، اما روند طبیعی همین است، یعنی روندی که اگر (چنان‌که هنوز هم می‌گوییم) «طبیعت راه خود را برد» پیش می‌آید. ارسطو، در بهت و حیرت از قدرت تبیینی این الگو، آن را تعمیم داد و از آن برای تفسیر تمام پدیده‌های طبیعی استفاده کرد: او اعتقاد داشت هرآنچه در

طبیعت است روی نقطه‌ای از نقاط چرخه رشد خودجهت‌یاب قرار دارد، چرخه‌ای که از بلوغ‌نیافتگی به بلوغ و پیری و مرگ می‌رسد. همین است که او می‌گوید اجسام سنگین می‌کوشند خود را به سوی مرکز زمین بکشند که برای ذهن مدرن ما بی‌معنا به نظر می‌آید (البته امروزه هنوز می‌گوییم «گیاه به سمت خورشید کشیده می‌شود» که بی‌معنا به نظر نمی‌آید. ما هنوز هم ارسطویی هستیم). فلسفه طبیعی ارسطو نمونه بارز تبدیل شدن یک الگوی تبیینی مجاب‌کننده به پارادایم است. می‌گویند مرد چکش به دست همه چیز را همچون میخ می‌بیند. ارسطو، پس از آنکه الگوی چرخه خودجهت‌یاب حیات را فهمید، همه چیز را بیش و کم مانند گیاه گوجه‌فرنگی می‌دید.

تصویری که فیلسوفان طبیعی قرون شانزدهم و هفدهم بیشتر و بیشتر به آن روی آوردند و به ما انتقال دادند کاملاً متفاوت است. در این تصویر، واقعیت مادی (مایه این جهان) لخت است و خود را به هیچ سمتی جهت‌دهی نمی‌کند یا نمی‌کوشد به چیزی دست یابد. بی‌حرکت می‌نشیند (یا به وضعیت فعلی‌اش ادامه می‌دهد) تا اینکه چیزی بیرونی به آن انرژی وارد کند، مثل چوب بیلاردی که به توپ می‌خورد. دنیا ماده در حال حرکت است که از بیرون و از طریق نیروهای بیرونی به پیش رانده می‌شود.



دلایل متعددی در پس شکل‌گیری این تصویر جدید وجود داشت. مهم‌ترین سنت خفقان‌آور فرهنگ دانشگاهی اواخر قرون وسطا و دوره مدرن متقدم بود که، از مدت‌ها قبل، مباحثات جسورانه و نظام‌سازی آینده‌نگرانه توماس آکویناس را کنار گذاشته بود و فقط کورکورانه از چند متن تأییدشده دفاع می‌کرد که از قضا متن‌هایی از خود آکویناس نیز میان آن‌ها بود.<sup>۱۶</sup>

اما بیزاری از فرهنگ سرکوبگر دانشگاهی یگانه دلیل بازنگری در مرجعیت ارسطو نبود. کشف قاره آمریکا توسط اروپاییان نیز در این قضیه نقش داشت. این اتفاق باعث شد تمام نقشه‌های جهان ناگهان منسوخ شوند. اما نکته دیگری که به همان اندازه اهمیت داشت این بود که کشف قاره آمریکا پدیده‌های زیستی و انسان‌شناختی‌ای را به اروپاییان نشان داد که ارسطو و پیروان قرون وسطایی‌اش از آن‌ها خبر نداشتند، پس تمام نوشته‌های آن‌ها حالا کوتاه‌فکرانه به نظر می‌آمد. فیلسوفی که نظریاتش دنیای جدید را

لحاظ نکرده چه مرجعیتی می‌تواند داشته باشد؟ درعین حال، دستگاه چاپ گوتنبرگ نیز راه را هموارتر کرد تا نویسندگان بتوانند اندیشه‌های خود را در اختیار خوانندگان بگذارند و خوانندگان بتوانند آن‌ها را بخوانند. در همان قرن شانزدهم که این دستگاه جدید هزاران هزار نسخه کتاب را منتشر کرد، نمی‌شد چشم و گوش بر همه‌ی صداهای جدید بست. واکنش میشل دو مونتنی به اواخر قرن شانزدهم نمونه خوبی است: او می‌پرسد «من چه می‌دانم؟» (و در پاسخ خود می‌گوید تقریباً هیچ). در چنین شرایطی، روشن‌فکران کمتر و کمتری حاضر می‌شدند به کسی که حدود دو هزار سال قبل مرده بود باور داشته باشند. نوعی ارسطوستیزی میان نخبگان روشن‌فکر اروپا ریشه دواند که برابر و متضاد ارسطوگرایی جزم‌اندیشانه دانشگاه‌ها بود. خلائی ایجاد شد که تصاویر جدیدی باید آن را پر می‌کردند.<sup>۱۷</sup>

وقتی روشن‌فکران اروپا دانشگاه‌ها را ترک کردند، به کجا رفتند؟ پاسخ این پرسش تا حدی تصویری را که با آغوش باز پذیرفتند تبیین می‌کند. بیشتر آن‌ها مردانی دنیادیده بودند: دیپلمات، پزشک، ثروتمند فارغ، سرباز مزدور. خیلی‌ها هم، درست مثل هنرمندان رنسانس والا و باروک، تحت حمایت مالی ملکه‌ها، پادشاهان و اشراف بودند. بسیاری نیز در اجتماعاتی غیررسمی بیرون از دانشگاه‌ها گرد هم آمدند تا اندیشه‌های خود را به اشتراک بگذارند و بیازمایند. حتی در مواردی که سازمان‌دهی مدون نداشتند، باز هم بهتر از هر گروهی از نوآوران اعصار پیشین با یکدیگر آشنا بودند که دلیل این امر فرهنگ چاپ بود. این افراد دنیادیده حکم بیکن را پذیرفتند که می‌گفت دانش قدرت است. آن‌ها، از موضع نزدیک به قدرت خود، دانش را راهی برای دست‌کاری دنیا در خدمت اهداف انسان می‌دیدند، «برای ... رفاه زندگی بشر».<sup>۱۸</sup> آدم وقتی بخواهد دنیا را دست‌کاری کند، کارش خیلی ساده‌تر می‌شود، اگر دنیا کمر به تحقق اهدافی متضاد با اهداف ما نبسته باشد. اما تصویر جدید و «مکانیکی» طبیعت درون‌مایه‌های آشکارتری هم دارد، انگاره‌ای که قبلاً هنگام بررسی درس‌های تمایز فکت و عقیده با آن مواجه شدیم: ابژکتیویته یا عینیت.

در همه‌ی صداهایی که فرهنگ جدید چاپ به وجود آورد، برخی شبیه به مونتنی واکنش نشان دادند: با شکاکیتی حقیقی نسبت به تمام ادعاهای متناقضی که مثل نمونه‌های بازاری محصولات کشاورزی به خورد آن‌ها داده می‌شد. اما مردان قدرت طلب